

عشقی انداز هیک فنجانی چای

دل او را غارت کرد. و پس از سه ماه که هر دو به شکل و حشنتاک عاشق شده بودند، قرار شد علیرضا با مادر و خواهرهایش درباره روزین حرف بزنند.

جور دیگر: ابتدای این قصه مشکلی ندارد که بخواهیم آن را جور دیگری ببینیم. دختر جوانی برای گذراندن دوره طرح خود به شهرهای کوچک منتقل شده. شهرهای کوچک یا دور دست جای بسیار خوبی است برای پزشکان جوان تا تجربه‌های علمی نادری کسب کنند. در آن بخش هم که جوانی نیکو بنیاد در حد یک فنجان چای خوردن التهایی ایجاد کرد، اشکالی نمی‌بینیم. در گذر زندگی اگر گاهی [نه بیشتر] مینی‌مالهایی پیش بیاید، مشکلی ایجاد نمی‌کند چون مثل نسیمی است که از این در می‌آید و از آن در بیرون می‌رود. اما اگر نسیمی مینی‌مال نباشد چه بسا به داستان کوتاه یا به رمان زندگی تبدیل می‌شود و حال آدم را می‌گیرد. البته ماه‌ها نمی‌دائیم که این فنجان پنج دقیقه‌ای که در زندگی روزین به داستان کوتاه مبدل شده بود، حال او را گرفت یا نه اما می‌دانیم که در جور دیگر آدم بکوه عاشق نمی‌شود. برخی از تنهای تند مثل رگبار باران هستند که زود فروکش می‌کنند پس هنگام انتخاب جفت باید حواسمان باشد که به تب تند آغاز آشنایی زیاد بها ندهیم. جواد پساری هم گفت بگو: "اول آشنایی مون یادت میاد گفتی به من دوست دارم خیلی زیاد؟ رو سادگی حرف تو باورم شد تو عاقبت زندگیمو دادی به باد..." اگر روزین از بچه‌های جور دیگر بود، وقتی علیرضا گفت من به سن تو اهمیت نمیدم، روزین می‌گفت ولی من به سن تو اهمیت میدم. مردم جامعه هم اهمیت میدن. و مسلماً پدر و مادرت هم اهمیت میدن.

بن بست: مادر و خواهر علیرضا به مطب روزین آمدند. اخم داشتند. وقتی هم رفتند، اخمشان بیشتر شده بود. جواب آنها صد درصد منفی بود. روزین به علیرضا گفت باید کات کنیم. علیرضا اشکها ریخت که اگر بروی می‌میرم. صبر کن درستش می‌کنم. او می‌خواست بی‌اجازه خانوادهاش ازدواج کند و تنهایی به خواستگاری آمد و همه عشقش را روی میز گذاشت. پدر روزین پرسید غیر از عشق چه داری؟ علیرضا گفت ماشین و خانه و شغل. کمی بعد معلوم شد هر چه دارد، مال پدر اوست. مادر و خواهرانش هم پارا در یک کفش کردند که یا مارا انتخاب کن یا نه ما و نه تو.

دوره طرح روزین در آن شهر تمام شد و علیرضا توانست چیزی را درست کند. روزین با دلی شکسته‌تر و داغداغ‌تر از شقایق کوهی برای مدتی به تهران برگشت و چندی دیگر به شهری دورتر منتقل شد تا دوره علمی دیگری را بگذراند. دلش تنها بود و مثل خیلی‌ها که دلی تنها

خیلی خجالت کشید تا توانست بگوید دست شما شفا بود و حالم خوب شد و برای قدر دانی کتابی از همان نویسنده به شما تقدیم می‌کنم. علیرضا کلمات این پاراگراف را ده بار پیش خودش هجی کرده بود و باز هم صدایش می‌لرزید. روزین دستیابی او را فهمید و از اینکه توانسته بود دل جوان کتابخوان و با فرهنگ را بلرزاند، لبخند نازکی زد و تشکر کرد. روزین آن کتاب را خوانده بود ولی وانمود کرد همیشه دلش می‌خواست آن را بخواند. بعدش علیرضا حس کرد حرف دیگری ندارد. از پشت گوشه‌های عرق به گردنش می‌ریخت. از اینکه مزاحم شده بود، عذرخواهی کرد و تنداز مطب بیرون رفت. آن روز سر روزین شلوغ بود ولی نه آنقدر که به آن کتاب نگاهی نیندازد. بازش کرد. در صفحه اول با خطی خوش نوشته بود تقدیم به خانم دکتر روزین که طیب همه دردهای من است. با احترام: علیرضا که بیمار چشمهای شماست.

این کلمات در دل تنهای روزین اثر کرد و او را به فکر برد ولی نه آنقدر که خواب و خوراکش مختل شود. ولی وقتی که چند روز بعد علیرضا را دید که منتظر اوست، قلبش هرّی ریخت و حس کرد دست و پایش سست شده. علیرضا به طرف او آمد و گفت: "می‌تونم چند دقیقه مزاحمتون بشم؟" در آن چند دقیقه علیرضا به عشق اقرار کرد و گفت اگر اجازه بدهید، مادرم شما را ببیند و به خواستگاری بیاید. بعدش خودش را کاملتر معرفی کرد: مهندس کامپیوتر است. در دانشگاه تهران درس خوانده، شرکت کوچکی دارد که در آمدش می‌تواند زندگی زن و شوهری را بگرداند، مایل است برای ادامه تحصیل و کار از ایران برود ولی اگر روزین مخالف باشد، نخواهد رفت. اهل مطالعه و موزیک است. در نواختن دوتار چابک دست است. روزین در سکوت به حرفهای او گوش کرد و گفت: "ولی من پنج سال از شما بزرگترم." علیرضا با درنگی کوتاه گفت: "ولی اصلاً بهتون نمیاد! من فکر می‌کردم شما سه چهار سال از من کوچکترین." روزین گفت: "اگه من سه چهار سال از شما کوچکتر بودم، چطور می‌تونستم با سن کمی که داشتم، پزشک بشم؟" علیرضا سرخ شد و گفت: "بهش فکر نکرده بودم... من به سن شما اهمیت نمیدم. وقتی آدم عاشق میشه، دیگه به جزئیات توجه نمی‌کنه." قرار شد با همدیگر بیشتر آشنا شوند. آن روز از سر شب تا پاسی پیش از سحر با هم چت کردند. علیرضا در حضور خجالتی بود ولی در چت اعتماد به نفس خوبی داشت و بلبل زبانی می‌کرد. از کتاب و موزیک اطلاعات خوبی داشت و همین پاشنه آشیل روزین بود. طبق قانون در دل دوست به هر حيله رهي باید کرد، علیرضا از این نقطه ضعف روزین استفاده و



دکتر روزین دختر مؤدب و تحصیلکرده‌ای است که بچه تهران است و دوره‌های اجباری و تخصصی را در دو شهر غربی و جنوب غربی گذرانده. او در اولین باری که تنها و دور از خانواده زندگی کرد، به عشقی تحملی دچار شد. روزین به یکی از شهرهای کرمانشاه اعزام شده بود و باید دو سال در آنجا می‌ماند. خانه تمیز و کوچکی برای خودش رهن کرد و با ماتیز کوچکش به محل کارش می‌رفت و غروب برمی‌گشت. هر هفته هم شیف شب داشت که گرچه خسته کننده بود، از در خانه نشستن و سماق تنهایی را چشیدن بهتر بود. روزین در شهر شلوغ و متنوع تهران بزرگ شده بود و سکونت در شهری کوچک برایش بسی خسته کننده بود. هیچ هیجانی و تحرکی نداشت. زندگی روتین داشت حالش را بد می‌کرد. خودش هم می‌دانست که اگر وضع همین‌طور پیش برود، افسرده خواهد شد. دوستش از تهران به او پیشنهاد می‌کرد به تئاتر و موزه و کافه برو. روزین زهر خند میزد که اینجا سینما هم ندارد چه برسد به تئاتر. کافه هم که هیچ. ده دوازده تا قهوه‌خانه دارد که مردها سیبل در سبیل قلیان می‌کشند. و می‌خندید و در ادامه می‌گفت: "گجا دانند حال ما سبکباران ساحلها!"

روزی که در مرزهای افسردگی قدم میزد، جوانی چشم ابرو و مشکلی و بلند قامتی به مطب او آمد. تب تندی داشت. دکتر روزین او را معاینه کرد و نسخه‌اش را نوشت. اسمش علیرضا بود. همانم برادر روزین. بر خوردش محترمانه بود. کتابی دستش بود که روزین آن را خوانده بود و دوستش داشت. از او پرسید "آثار دیگه این نویسنده رو خوندین؟" علیرضا محجوبانه گفت "نه متأسفانه." روزین کمی درباره آن کتاب حرف زد. علیرضا هم بلد بود جواب بدهد. روزین به او گفت "این اولین باره که تو این شهر دارم با کسی از کتاب حرف میزنم." علیرضا گفت متشکرم و نسخه را برداشت و رفت. این ملاقات چند دقیقه‌ای حس خوبی به روزین داد و به منشی گفت به اندازه یک فنجان چای خوردن کسی را به مطبش نفرستد. و یک فنجان چای و موزیکی ملایم خرج حس خودش کرد و دوباره به کار برگشت. دو روز بعد علیرضا به مطب دکتر روزین آمد.